

پس گردنی، شنبه زاده...» فرمانده بعضی از این کارحسابی گیج شد و هی دور خودش چرخید. آن قدر که کلاه صافی آبکش قرمز از سرش افتاد. بابابزرگ نمایش را نگاه می‌کرد و قهقهه می‌خندید. انگار یاد آن روزها افتاده بود، یاد آن روزها و خاطرات تلخ و شیرینش.

روی عکس کشید و گفت: «بله، سخت بود. البته بعضی وقت‌ها هم کارهایی می‌کردیم که حرص دشمن را درمی‌آوردیم. سرکارشان می‌گذاشتیم و کلی می‌خندیدیم.» بعد هم چند تا از خاطره‌هایش را برای بچه‌ها تعریف کرد. علی و رضا که از خاطره‌ها خوششان آمده بود، تصمیم گرفتند یکی از آن‌ها را مثل نمایش اجرا کنند. رفتند و خودشان را برای اجرای نمایش آماده کردند. علی اسیر جنگی شد و لباس دوره‌ی اسارت بابا بزرگ را پوشید که خاکی‌رنگ بود. نقش بابابزرگ را بازی کرد و یک شال سبز دور گردنش انداخت. رضاشد دشمن بعضی وبامازیک برای خودش سبیل کشید و جای کلاه صافی آبکش قرمز مامان را روی سرش با یک تگه کاموا محکم کرد. بابابزرگ هم نشست لب باغچه تا نمایش آن‌ها را که در ایوان اجرا می‌کردند نگاه کند. نمایش جالب بود. رضا که یک فرمانده بعضی بود و مثلاً فارسی خوب بلد نبود، از علی پرسید: «اسمت را بگو اسیر جنگی.» علی شروع کرد به سر هم کردن کلی کلمه‌ی بی‌ربط پشت سر هم و همین‌جور ادامه داد و ادامه داد: «تره‌فرنگی، امروز، خال‌خالی، گل‌باقالی، رفوزه، چوب‌کبریتی، چاخان‌پاخان،



تصویرگر: زهره افطای